

عروس و داماد ۱۵ روز در همدان میمانند ، هفته‌های اول ازدواج در کنار باغهای پراز برگ و گل همدان، با استفاده از ثروت سرشار ، معلوم است که بهر دو آن‌ها چگونه خوش میگذرد و آنها از این لحظات عمر چگونه بهره می‌برند .

بچه کلفت که اساساً در زندگی خود معنی راحتی و تفریح را نفهمیده بود در ناز و نعمت بسر می‌برد و وقتی اظهار محبت و کلمات عاشقانه شوهرش را میشنود خود را از جان و دل تسلیم آن تاجر تهرانی میکند تا مبادا گرد کدورتی بر قلب پراز محبتش بنشیند ؟

روز پانزدهم ازدواج داماد با اجازه آن رفیق صمیمی و کلفتش عروس را از همدان بتهران می‌آورد و او را موقتاً در مهمانخانه ای سکونت میدهد . عروس چند روز در مهمانخانه توقف کرده و بالاخره حوصله اش سر میرود و بشوهرش میگوید: توقف در مهمانخانه کار مشکلی است ، چرا مرا بمنزلت که آهمه وعده میدادی نمیببری؟

داماد بدو بعنوان اینکه باید پدر و مادر مرا راضی کنم و آنها را با تو آشنا سازم عذر آورده میگوید: ناچارم که چند روز در اینجا تو را نگاهداری کرده بعداً بمنزل ببرم .

عروس ساده لوح ، بچه کلفت معصوم که از دامهای دزدان ناموس خبری نداشت وقتی این جملات توأم با اظهار محبت را میشنود تصور میکند واقعا شوهرش يك آدم حسابی و يك مرد بی آلاچی است ،

باین جملات قانع شده چند شب دیگر در مهمانخانه بسر می‌برد . پنج شب از وعده میگذرد ، و از آمدن داماد خبری نمیشود . بدبختی است که یکزن غریب ، یکزن همدانی ، زنی که اصلاً تهران را در تمام عمرش ندیده آنها در کافه ای که همه شب مرگزارها نفر مرد رنگ- وارنگ است بادیدن جریان فوق اساساً آسایش نداشته دچار وحشت و اضطراب فوق العاده ای میشود ،

شب ششم مرد بکافه آمده وقتی عجز و لابه زن را می بیند میگوید: اگر راستش را بخواهی من غیر از توسته زن دیگر دارم که از عهده خرج همه آنها وامانده‌ام و از فرط علاقه ای که بتو داشتم نمی توانستم از تو چشم پوشم حالا هم باتمام اینها از تو دل نمیکنم .

اکنون که بوصول هم رسیده ایم توجه اصرار داری که بمنزل من بیائی و با سایر زنان من بمبارزه پردازی، در همین جا باش و من باتمام گرفتاری و بدبختی ام ترا نگهداری میکنم و با شغل اصلیم که (دلالی) است با تو میسازم .

زن بازهم بوعده اوراضی شده تصور میکند که واقعا (علی آبادشهری است) و باین مردمی تواند بسازد ، بهمین جهت چندشب دیگر در مهمانخانه میماند و از شوهرش اثری نمی یابد.

مهمانخانه چی هرروز برای حساب اوصورت میآورد و از او تقاضای پول میکند.

عروس که نه پول داشت و نه در تهران با کسی آشنا بود که بدهی خود را قرض آند و بدهد اضطراراً بقضا و قدرتن داده صاحب کافه را از ماجرای خود آگاه میکند ،

چشمان فتان و قیافه پرازحجب و حیای آن زن ، کافه چی را در نظر اول بطرزسحر آسائی تحت تاثیر قرار داده و اوهم که وقتی از بی سربرستی زن آگاه شد و از آمدن شوهرش اثری نمی بیند بجای اینکه راه چاره ای برای آن زن غریب بیابد بعنوان دریافت حساب ، هرروز باو فشار میآورد تا از همین راه بتواند او را بدام بکشد .

توقف زن یکماه در کافه بطول میکشد و از آمدن دلالت خبری نمیشود. صاحب کافه هم مزاحمت زن را ایجاد کرده و با تقاضاهای نامشروع خود ، زن را مجبور بتمکین میکند .

زن بدبخت که نصایح مادرش را هنوز فراموش نکرده بود ، وقتی فرار شوهر اصلی و اظهار محبت کافه چی و فشار او را برای حسابش باهم مقایسه میکند می بیند چاره ای جز تسلیم ندارد ولی بازهم تحت تاثیر کلمات مادرش از تسلیم خودداری میکند و حتی بکافه چی میگوید اگر اعدا من کنید من باینکار تن نمیدهم .

شب فرامیرسد ، سکوت نیمه شب همه را بخواب میکشاند ، صاحب کافه بدون هیچ وحشتی بسوی زن میرود و ادعای حساب میکند !

اینجا دیگر حساب حساب دیگری است ، اینجا است که زن بدبخت چاره ای جز تسلیم نمی بیند و برای نخستین بار با مادرش عهد شکنی کرده و آن پرده حجیبی که در اثر نصایح مادرش در مقابل چشمان پرازحیای او کشیده شده بود از هم دریده میشود .

ازین پس دیگر شپها تا صبح با کافه چی خوش بود ، حسرت و اندوه و غم و غصه و ناراحتی خیال و ... همه را از خاطر محو میکند ، بجای تسبیح و سجاده که از یاد گارهای مادرش بود با (ماتیک) و (مانیکور) سروکار پیدا میکند و کم کم بکلی از خط مشی اولیه خویش منحرف میشود و مثل اینکه از دنیای بدنیای

دیگر قدم گذارده باشد .

در مرحله جدید ، محیط تاثیر خود را می بخشد ، اینجا دیگر ناموس و شرافت معنی ندارد ، حجب و حیاء و متانت همه حرف مفت است ، او عقیده پیدا میکند که زن باید خوش باشد . شاداب زندگی کند . با مردان مختلف آشنا شود ، با يك گل بهار نمیشود ، باید از گلهای متفاوت که هر يك بسوی خاصی دارد استفاده کرد .

آخر چه کسی میگوید که من پابند يك مرد شده از این همه مردان زیبا که در پیشگاه جمال من سر تعظیم نرومی آورند چشم بیوشم ؟!

خیر! بهمه علاقه دارم . همه را باید دوست داشت . بهمه باید مهر و محبت ورزید ، با همه باید خوش بود ، همه حق دارند ، همه باید از این زیبایی من بهره برند و منهم با استفاده از مال و ثروت و زیبایی آنها ، باید خوش باشم . سنخ فکر کم کم با اینجامیکشد و یکباره پایش بفاحشه خانه باز میشود ولی . مگر مطلب بهمین جا پایان مینماید ؟ خیر! تازه اول بدبختی است و تازه بجائی می رسد که باید مرحله کمال را به پیماید . این بچه کلفت کم کم بفاحشه ها آشنا میشود و بر اثر مجالست با آنها پایش بطور کامل بفاحشه خانه باز میشود .

روز های اول و دوم فاحشه ها گرد او حلقه زده این زن تازه وارد را تشویق و ترغیب میکنند .

گاهی از زیبایی و زمانی از عاطفه و لحظه ای از مهر و محبتش سخن میرانند و خلاصه او را برای (استعمار؟) و بهره برداری مهیا و مستعد میسازند خانم رئیس ها و لیدر فاحشه خانه ها هر يك بانسان دادن آتیه درخشان ، او را بسوی خود جلب میکنند و خلاصه یکی از همه زرنگتر او را در اختیار میگیرند .

آنجا هم تشکیلاتی دارد ، رئیس و مرئوس دارد ، ارزان و گران دارد ، چند پیره زن (عفریته) يك مشت دختر ساده لوح ولی شهوت ران ، يك عده زن عصبانی از زندگی ولی زیبا ، یکعده بانوی خانه دار ولی ناراضی را جمع کرده از ناشیگریهای آنها سوء استفاده نموده و از وجود آنها بعد کافی استفاده میکنند و با همان پولها کاخ میسازند و عمارت بنا میکنند .

این دسته که اکنون چند نفر از آنها در بهترین خیابانهای تهران دارای زیباترین و ساقی زنند گی هستند از همه جنایتکار ترند ، اینها یکمشت زن حقه بازی هستند که با داشتن ۶۰ - ۷۰ سال و با اینکه تمام زندگی خود را از همان راه کثیف اداره کرده اند از تجربه خویش استفاده کرده باز بانهای چرب و نرم ، بالهجه های سحر آسا ، بانسان دادن زندگی پر از نعمت و آسایش ، با تقدیم چند جواهر گرانبها

و خلاصه با نشان دادن همان چیزهایی که زنان حاضرند برای خاطر آن خود را فدا کنند بهترین بانوان و ساده ترین و پاك ترین آنها را اغفال می کنند و در آن مکان های مخصوص می برند .

در آن مکانی می برند که خانقاه و مایه امید یکمشت جوان هرزه است ، ببخشید! يك عده جوانی که یا از ترس مخارج هنگفت زندگی یا سوء رفتار زنان یا عدم توانائی مخارج ازدواج یا هزاران عوامل دیگر از زیر بار ازدواج شانه خالی میکنند و در آنجا این دو دسته ای را که بایستی در صحنه زندگی بارهای سنگین اجتماع را بر دوش کشند بهم نزدیک می کنند و از موجبات بدبختی آنها با همین شاهکار کوچک استفاده می برند و سرانجام زیبایی و دسترنج آنها را فدای شهوت کرده ، مردو تیب را تسلیم بیمارستانها می نمایند!

واقعا غم انگیز است ، شما یکروز به این بیمارستانها مخصوصاً بیمارستانهایی که مخصوص (امراض تناسلی) است سری بزنید ، به بینید چه جوانان رعنا و چه نسل قوی و سالمی در اثر فقدان وسائل زندگی ، یا غفلت جوانی ، قربانی شهوت شده و با چه عجز و لا به ای در زیر فشار امراض خانمانسوز سر تسلیم فرود می آورند . امروز در کشور ما پزشکان متخصص در این امراض بیش از هر چیز فراوانند و وقتی هم که شما بمطب هر يك از آنها مراجعه کنید بی شك یکمشت جوان پژمرده ای را می بیند که باقیافه های شرمنده و دیدگان پر از حیای خویش از پزشکان استمداد می طلبند .

این زن هم همانطوریکه خودش تعریف می کرد از همان تیب است ، روزهای اول وقتی بخانه يك خانم رئیس وارد میشود قبل از همه چیز نامش از (صغری) به (طلعت) مبدل میگردد و چند نفر کلفت و يك اطاق شیک با بهترین و وسایل زندگی در اختیارش گذاشته میشود .

این زن ساده لوح در روزهای اول وقتی ازدحام مردم و جوانان شیک و زیبا را در گرد خویش می بیند بزبانی خود بیش از همه چیز اهمیت میدهد و می فهمد که در واقع سرمنشاء سعادت زنان همان زیبایی ظاهری است .

او می بیند همه شب برای خاطر او شکمها دریده میشود . سرها بسا خوب و چماق شکافته میشود ، کارد و خنجر بر سینه رشیدترین جوانان فرو می رود ، پولها و اسکناسهای بیحد و حصر نثار مقدمش میشود ، از همه سمت نطفه و هدیه برایش میرسد و وقتی این اظهار علاقه مردم را بخود می بیند امر بر خودش مشتبه شده میگوید : واقعا من چنین فرشته ای هستم که باید این همه جوان پروانه وار در گردن جان فدا کنند؟!

پس چقدر احمق بودم که تا بحال قدر خود را نمی دانستم . از این بیعت باید
بر خود ببالم و بر این حسن و وجاهت فخر و مباهات کنم !! و هر چه می خواهم از
این عاشقان کوی و جاهتم بگیرم .

باهمین افکار (صغری) بچه کلفت، یا (طلعت) فاحشه ، یکماه در فاحشه
خانه میماند و همه شب تا صبح از یکمده جوان شهوتران پذیرائی میکند و بانواع
و اقسام مشروبات الکلی معتاد می شود و فقط یکماه با همین طرز بخوشی
میگذراند ...

یکماه میگذرد. سی روز باشغل جدید بسر میبرد، کم کم قیافه از بیبا و گونه
هسای سرخ و سفیدش بزردی مبدل میشود، آثار ضعف و سستی او را فرامیگیرد،
مشروبات شدت اعصابش را تحت فشار قرار میدهند، آثار درد و مرش در او ظاهر
میشود و از فرط اضطراب ، پزشک مراجعه میکند :

پزشک بدون هیچ وحشتی باو میگوید: فقط سوزاک سفلیس شانکرداری
و باید دو سال معالجه شوی ؟!

فریاد زن بلند میشود ، قطرات درشت اشک دید گانش را غرق میکند
و با فریاد در آسائی از مطبد کتر خارج میشود و باناله جانسوزی بسوی خانه اصلی
میآید و همچو که ماجرا را برای خانم رئیس توضیح میدهد از منزل او رانده
می شود .

اینجا دیگر از ترس منقلب میشود ، رعشه و وحشت بدنش را فرامیگیرد،
تمام منبرات و خطراتی که در باره این امراض شنیده بود بسرعت برق در مغزش
خطور میکند و هر لحظه لرزم اندامش زیادتر میشود .. ولسی چاره چیز تسلیم
بیمارستان ندارد و تمام آن خوشیها و عشق ورزی هادر همان لحظه از نظرش محو
میشود و در فکر معالجه امراض صعب العلاجش میافتد .

پس از شش روز اینطرف و آنطرف دویدن بالاخره با توسل و تشبث خود
را در یکی از بیمارستانهای دولتی بستری میکند .

تکلیف بیمارستانهای ما هم که معلوم است ، هر که پول دارد ، زورش
زیادتر است ، گردنش کلفت تر است ، پارتی و پشتیبان دارد خوب پذیرائی میشود ،
رئیس بیمارستان روزی چندبار از او بازدید میکند ، بهترین و عالی ترین
داروهای برای بهبودی او مصرف میشود و در ظرف مدت قلیلی میتواند خود را از
خطر مرگ نجات دهد ، و آ وقت بایک تقدیر کوچک رئیس بیمارستان را بی پایه وزارت
نزدیک می سازد .

اما فقرا و آن دسته ای که نه پول دارند و نه پارتی ، نه زور دارند و نه جرأت
می کنند بر رئیس بیمارستان سخن بگویند و اولاب این سادگی پذیرفته نمیشوند و حتی

گاهی مریض‌ها در هنگام مرگ از بیمارستان رانده میشوند و اگر یکی از آنها با هزار حقه بازی خود را در بیمارستانی جایز ندهد تازه پای رشوه و حق حساب پیش می‌آید و آنوقت هم دکترها فقط اسم او را در لیست جزو مریضی ثبت میکنند و مداوایش با خداست. زیرا هیچکس باو نمی‌گوید احوالت چطور است؟

گاهگاهی پیشخدمت‌ها و مستخدمینی که اساساً از طب و پزشکی سر رشته ندارند وقتی مریض بموت نزدیک میشود یک سرم بزرگی برداشته بایک ظرف آبجوش کثیف بادست پاچکی بدون هیچ وحشتی پای مریض را سوراخ میکنند و مریض پس از دوسه روز متوجه میشود نه تنها مرضش بهبود نیافته بلکه تازه مرض تازه پیدا کرده و پایش هم (شل) شده و دکترها خنده کنان باو میگویند: (آبسه) کرده است عیبی ندارد!

مریضی که اساساً روحیه‌اش در اثر امراض خطرناک خود پریشان است، وقتی این خون‌سردی را به بیند فکر میکند اگر باز هم بخواهد در بیمارستان بماند ممکن است وجودش باعث اذیت باشد و آنوقت دکترها بایک آمپول کوچک تکلیفش را معلوم کرده یکسره بمسگر آبادش میفرستند تا از غم و غصه دنیا آسایش یابد. این زن بدبخت هم که در اثر تعدی بکمر دظاهراً تاجر پایش بفاحشه‌خانه باز شده و از برکت خیرخواهی دولت‌های وقت و اصلاح طلبانی که فریاد وطن‌خواهی آنها سراسر جهان را پر کرده است دچار این امراض گوناگون شده بود چند روز در بیمارستان میماند و عاقبت الامر میفهمد که ماندن در بیمارستان جز تسلیم بمرگ اثر دیگری ندارد بهمین جهت اجازه مسرخصی میخواهد و مجدداً بکسار اولیه خود ادامه میدهد.

اینجاست که دیگر این زن فاحشه، سیه‌روزی و تیره‌بختی خود را بچشم می‌بیند و می‌فهمد که در عنفوان شباب در اثر شهوت پرستی یک جوان بی‌عاطفه‌گری او دچار خانمانسوزترین امراض شده و دیگر ادامه زندگی برای او مشکل است و از همینجاست که تصمیم میگیرد با همان امراض گوناگونی که دارد جوانان را در آغوش گیرد تا بدینوسیله از مردان انتقام بکشد.

او فکر میکند که یک مرد زندگی و سعادت او را ملامت خویش کرده و برای یکدقیقه خوشی او را در وادی بدبختی سرنگون کرده پیش خود میگوید مگر چه میشود من هم با سرنوشت صدها جوان که برای خاطر من حاضرند حتی جان خود را فدا کنند بازی کرده همه را مانند خود باین امراض دچار سازم.

با همین سنخ فکر در خیابان‌ها روانه میشود و در راه و بیراه با فیافه‌جذاب خویش جوانان را بدام می‌کشد و بدون کوچکترین ترحمی آنها را که مست باده شهوت هستند باین امراض مبتلا میسازد و خدا میداند که تا بحال چه کسانی را باین

امراض دچار ساخته باشد.

دانشجوی مزبور می نویسد: راستی این زن که ممکن است امراض گوناگون اورا مجنون ساخته باشد اگر شرح واقعه خود را برای ما بنماید هیچ بعید نبود که رفیق شوخ ما با او عشق بورزد و خلاصه از امراض او سهمی ببرد.

اما خدایا اشکر که قبلا سرار خود را فاش کرد و ما فهمیدیم که این زن چه مرضی دارد بهمین جهت از آن روز قصد کردیم که از این تیپ روز بروز دور تر شده و ضمناً برای اینکه از عده فحشاء بکاهیم تصمیم گرفته ایم رفتار ادعوت کنیم که بی جهت دوشیزگان و بانوان را فدای هوس رانی خود ننکرده برای یک دقیقه خوشگذرانی آنها را روانه فاحشه خانه ها نسازند و حتی المقدور هم سعی کنیم که بانصایح دوستانه با این عمل مبارزه کنیم و برای کم کردن فاحشه ها در جامعه بکوشیم شاید از این راه موفق شویم که از این همه زنهایی که بجای خانه داری و هزاران کار مشروع دیگر وسائل بدبختی کشور را فراهم کرده اند بکاهیم.



هنگامیکه مأمورین آگاهی از اقرار سارق مایوس میشوند

سگ متهم را محکوم میکنند

کشف سرقت بوسیله سگ

(خسرو تیرداد) از بانده همان سارقینی است که ماشینها را از گاراژها و خیابانها بانهایت زبردستی سرقت میکردند .

خسرو چند شبی در خیابان پهلوی برای ربودن ماشین لوکس يك خانم لهستانی نقشه میکشید و همه شب عملیات آن خانم و ماشینش را تحت نظر قرار میدهد شبی که خانم را تهدادیده و خانه او را خلوت می یابد آهسته آهسته در ساعت ۱۰ شب سوی گاراژ او برای سرقت ماشین حرکت میکنند .

گاراژ دارای يك (در) آهنی بود که بمنزل خانم راه داشت و از داخل قفل میشد .

(خسرو) با ابزار و آلات آهن بری خود ، يك گوشه در گاراژ را باندازه ای که بتواند دست خود را بداخل گاراژ برساند سوراخ میکند تا از همان نقطه قفل درونی گاراژ را باز نماید .

سپس باخونسردی دست خود را از سوراخ وارد کرده بقفل میرساند . همچو که قصد باز کردن قفل را مینماید سگ خانم لهستانی که تصادفاً آنشب در گاراژ بوده بدون سروصدا پیش دویده بادنند انهای تیز خود میچ دست «خسرو» را گرفته بشدت هرچه تمامتر فشار میدهد .

(خسرو) که در تمام سرقتهای گوناگونش در همچو تله ای نیفتاده بود ، دچار شکنجه عجیبی میشود . زیرا از طرفی گازهای سگ باندازه ای شدید بود که طاقت تحمل آنرا نداشت و از طرف دیگر هم نمیتوانست فریاد بکشد زیرا بمحض اینکه سروصدایش بلند میشد همسایگان آن خانم ریخته او را دستگیر میکردند ناچار در همان حال میسوخت و میساخت .

بالاخره پس از اینکه دست او بسختی مجروح شده انگشتانش بشدت

زخمی میشود باز حمت دست خود را از دهان سگ بیرون کشیده از سوراخ (در) کار از خارج میکند و زوزه زنان بسوی دار و خانه‌ها میدود و از بز شک و دار و ساز کمک می‌طلبد .

فردا صبح خانم لهستانی با اداره آگاهی مراجعه کرده جریان را توضیح میدهد و جداً تقاضای تعقیب سارق را میکند .

مأمورین برای یافتن سارق بفعالیت مشغول میشوند و تمام شهر را زیر و رو میکنند ولی سارقی که دست او مجروح شده باشد نمی‌یابند .

بالاخره پس از چند روز دوندگی (خسرو) را در حوالی منزل همان خانم در حالیکه مجدداً نقشه بردن ماشین را میکشید دستگیر کرده تحویل آگاهی میدهند .

(خسرو) با اینکه چند پرونده سرقت اتومبیل داشت معذلت این قضیه را جداً انکار کرده میگویی دستم با چاقو مجروح شده و هیچ قراننی هم بدست مأمورین برای تعقیب خود نمیدهد .

مأمورین هیچ راهی برای اقرار او نمی‌یابند و خانم لهستانی هم در اداره آگاهی وقتی (خسرو) را می‌بیند میگویی این جوان چند شب بود مرتباً کشیک ماشین مرا میکشید و دست او نشان میدهد که جز او شخص دیگری مرتکب این عمل نشده و اصرار میکند که برای تشخیص او حاضر است سگ خود را در اداره آگاهی حاضر کند تا سارق معلوم شود .

فوراً بمنزل رفته سگ خود را که از آن (لولو) های قیمتی است به همراه خود با اداره آگاهی می‌آورد .

عده‌ای از مأمورین آگاهی و خود خانم و سارق در اطاق شعبه مربوط فرار گرفته خانم با چند جمله (لهستانی) بسگ فرمان بازرسی میدهد .

سگ شروع به بوئیدن حضار کرده یکایک آنها را بانر می‌ردمیکند ولی بمحض اینکه به (خسرو) میرسد بشدت باو حمله کرده میخواهد او را از هم بدرد که خانم مانع شده و مأمورین فوراً جریان را در پرونده امر منعکس می‌سازند . خسرو پس از اینکه اتهامش بوسیله سگ ثابت میگردد قصد سرقت را قرار کرده بلافاصله بازداشت میگردد .

چای قلابی

بجای بهترین چای انگلیسی بفروش میرفت

پس از شهر یور ۳۲۰ و ورود ارتش متفقین بایران يك بازار جدیدی در خیابان اسلامبول افتتاح شد که در آن : چه در زمان جنگ و چه اکنون اجناس کوچکی بوسیله دستفروشها به عنوان (آمریکائی ؟) انگلیسی بفروش می رسد .

در میان تمام این اجناس (چای نافی) که متعلق بیکی از بزرگترین کارخانه های انگلستان می باشد شهرت بسزائی یافته و در اغلب خانهها بواسطه طعم و رنگ خوب آن مورد استعمال زیادی پیدا کرده بود .

چه باید کرد ؟ - ما بکلمات (آمریکائی . انگلیسی) دلخوش بوده و هر شئی فاسدی هم که از خارجه بیاید در نظر ما ارزش خاصی داشته حاضریم بسنگین ترین قیمتها آنرا خریداری نمایم .

همین حس تقلید موجب این شده که چهار بچه کوچک که شب و روز با پاهای برهنه در سراسر خیابان اسلامبول پرسه میزنند روزی چند صد ریال با چند جمله خارجی از کیسه فکلیها و تحصیل کرده ها بیرون بکشند و بیدبختیهائی که از خرید کالاهای وطن بجرم اینکه در ایران تهیه شده خودداری میکنند حقه عجیب و غریب بزنند تا هیچوقت یاد (فرنگستان) ننمایند .

از جمله همین حقه هافروش (چای نافی) است که در اثر توجه زیاد مردم موقعیت خوبی بدست رندان داده و بازار گرمی برای آنها تهیه کرده بود و آنها هم (چایهای قلابی) و بی ارزشی را که از پست ترین چای های ایران است بجای (چای نافی) بفروش میرسانند و روز بروز هم استعمالش زیادتر میشود .

مردم چه میدانند که چای انگلیسی چه خاصیتی دارد ، وقتی (چای نافی) بشکل خاکه پهن در آمد میگویند چون از کارخانه های انگلستان است حتماً خاصیت دیگری دارد و خواهی نخواهی آن را بدون هیچ اکراهی مصرف میکنند ولی اگر بهترین جنس وطنی بآنها داده شود حتماً مورد ایرادهای بنی اسرائیلی قرار میگیرد و از خرید آن امتناع میورزند .

سفارت انگلیس از این قضیه مستحضر میشود که بجای (چای نافى) تفاله چای قهوه خانه‌ها بفروش میرسد فوراً بوزارت پیشه و هنر قضیه را اطلاع داده و وزارت پیشه و هنر هم اداره آگاهی رامستحضر میسازد.

مأمورین آگاهی در خیابان اسلامبول بچستجو میپردازند و چند لات پابره‌نه‌ای را که فریاد میزنند (چای نافى). بداره آگاهی جلب مینمایند و آن بسته‌های چای رامیگشایند ولی بجای آن چای مخصوص نمونه‌ای از پست ترین چای های ایران رامی یابند.

دستفروشها تحت تعقیب قرار میگیرند و میگویند (چای نافى) که سابقاً بوسیله سر بازان انگلیسی در بین مردم توزیع میشد خیلی مشتری داشت و بسته ای ۸۰ ریال بفروش میرسد ولی چندی است که حمید نام اسدپور قهوه چی (سهره طرشت) همان هارابما میدهد و ماهم آن را از ۸۰ ریال تا ۱۰۰ ریال به مردم میفروشیم و از محتویات آن خبری نداریم.

مأمورین بسوی قهوه خانه (حمید) میروند و درد کان اوچند بسته چای و مقداری کاغذمارك خورده کارخانه (چای نافى) مییابند و خود او را برای بازپرسی احضار میکنند.

حمید میگوید این بسته‌ها را مهدی نام (کلیمی) مدیر چاپخانه اعتماد واقع در چهارراه یوسف آباد بمن میدهد که منم آنرا بین دستفروشها توزیع مینمایم. مأمورین بسوی چاپخانه اعتماد میروند و بسته های چای و کاغذ هسای چاپ شده و کلیشه هائی را که بوسیله آن کاغذها بچاپ میرسیده است می یابند. (مهدی) وقتی که قیافه مأمورین آگاهی و گونه رنگ پریده رفیق خود (حمید) رامیبیند از موضوع مستحضر شده میگوید فقط امروز صبح این کلیشه را (حمید) برای چاپ بمن داده است که برایش کاغذ چاپ کنم و نمونه اش همین است که شما ببینید و من ابداً در قضیه دخالتی ندارم.

بلافاصله هر دو بداره آگاهی احضار میشوند و مهدی ضمن بازجویی اعتراف میکند که چون چای مزبور خریداران زیادی داشته است مبادرت بچاپ مارك چای کارخانه نافى کرده ام و تفاله چای قهوه خانه‌ها و خاکه چای لاهیجان را در بسته های مزبور ریخته و بازرق و برق ظاهری بتفاوت از ۷۰ تا ۱۰۰ ریال می فروختم و بیش از یکماه ونیم است که باین کار اشتغال داشته‌ام تا به امروز که قضیه فاش شده است.

(حمید) و (مهدی) فوراً بازداشت میشوند و پرونده آنها برای تعیین مجازات تحت تعقیب قرار میگیرد. در حالیکه هنوز تفاله خورهای چای از موضوع اطلاع ندارند و نمیدانند آن بسته هائی را که با کمال اشتها بعنوان «چای نافى» میل فرموده‌اند جای قلابی بوده است.

سرقت جعبه جواهرات

روز سیزده فروردین

روز ۱۳ فروردین ۱۳۲۵ از یکطرف، طراوات بهاری و لبخند شکوفه ها از طرف دیگر، خواهی نخواهی همه را بسوی تفریحگاهها و مسافرت بخارج شهر میکشاند.

آقای (ش) ساکن فشر آباد نیز از ترس نحسی سیزده با خانواده خویش بسوی شمیران حرکت میکنند و منزل مسکونی خود با تمام اثاثیه اش را در اختیار نوکر باسابقه خود میگذارد. تا بتواند لحظه ای در آغوش طبیعت از گلپای رنگارنگ بهره برد.

از صبح سیزده تا آخرین ساعت شب بهترین طرزی در کنار باغهای مصفا بهمراهی خانواده و فامیل خود بنحوش گذرانی مشغول میشود و بخیال خود نحسی سیزده را با این زرنگی در کرده است.

بهمین جهت در ساعت ۹ شب بمنزل خود باشادی وارد میشود و خانم او با تمجید از خوشگذرانی آنروز بایکدنیا اشتیاق بسوی گنجی لباس خود میرود تا البسه فاخر خود را منحنی سازد. ناگهان فریاد توأم باناله اش بلند شده می گوید:

جعبه جواهر را بردند! آخر نحسی سیزده ما را گرفت! و سپس بگریه وزاری میپردازند.

آقای (ش) بمحض شنیدن ناله خانمش بسوی او میدود و با کمال تاسف میبیند از گوشواره های زمرد و گلپای الماس اثری نیست و پیش از یکصد هزار ریال از سرمایه اش سرقت رفته است.

زد و خورد خانم و آقا شروع شده خانم میگوید: مسیب بیرون رفتن امروز تو بودی و آقا میگوید پیشنهاد آنرا تو کردی بهمین جهت نتوانستیم روز ۱۳ فروردین را بدون خطر بگذرانیم و در اثر همین گفتگوهای بدون جهت مشاجره نزدیک میشود ولی آقای (ش) که میخواست است خون سردی خویش را حفظ نماید ابوطالب نوکر باسابقه خود را احضار کرده با فحش و ناسزا، با تهدید و تطمیع از

اوجواهرات را مطالبه میکند ولی جز گریه و زاری و سوگند های پیاپی چیزی دستگیرش نمیشود و هرچه بیشتر اصرار میکند (ابوطالب) بیشتر قسم یاد میکند. هر دو حق داشتند زیرا آقا و خانم صبح آنروز جواهرات را در جای اصلی خود دیده و جز (ابوطالب) که آنروز به تنهایی در منزل بود از کسی سوء ظن نمیبردند.

ابوطالب هم حق داشت زیرا جواهرات را نبرده بود و اصلاح اطلاع نداشت که اسباب ذیقیمت اربابش در چه نقطه ای پنهان است.

آنشب تا صبح خانم و آقا از فراغ جواهرات نخوابیدند و هزار بار لعنت بر خود کردند که چرا روز سیزده از منزل خارج گردیده اند که بهترین سرمایه آنها در اثر غفلت کوچکی از دست رفته باشد.

صبح فردا قبل از ساعت اداری بایکدی نیا ناکامی ابوطالب بیچاره پیغمبر را با قیافه های عبوس خویش تحویل اداره آگاهی میدهند و تحقیقات از او شروع میشود.

ابوطالب قطع گریه میکند و قسم میخورد. از خدا و پیغمبر و از امام تاولی همه را شاهد می آورد که اصلاً با جواهرات کاری نداشته و از سرقت آنها هم بی اطلاع است.

خانم که یادگارهای عروسی و بهترین نشانه های جوانی خویش را که در ظرف ۲۰ سال با هزاران زحمت و اندوه تهیه کرده و در ظرف یکروز از دست داده بود جداً عقیده داشت که کار ابوطالب است و آنها هم مطالب او را تایید میکرد.

موضوع خیلی مشکل و پیچیده میشود زیرا متهمی که آثار بیگناهی او از ناصیه اش هویدا است با گریه واقعی خویش کار آگاهان را تحت تأثیر قرار داده و شاکیان هم که دستشان از همه جا کوتاه است یقه (ابوطالب) را بسختی چسبیده اند.

پس از چند روز بازرسی و تحقیقات ابوطالب میگوید: روز ۱۳ فروردین بهیچوجه از منزل خارج نشده ام و دستی هم بسوی صندوقچه جواهرات خانم دراز نکرده ام فقط آنروز احمد نام (علویانی) و اصغر یکی از بستگانش با او ملاقات کرده و چند ثانیه ای گرد یکدیگر آنهم در نزدیکی در نشسته و از هم جدا شده اند بدون اینکه هیچیک باطابق ماروانه شوند بنابراین چگونه میتوان آنها را باین سرقت متهم ساخت؟

مامورین نسبت بآنها مظلوم میشوند و بدنبالشان میروند.

پس از چند روز دوندگی اصغر را در تهران می یابند و از او شروع بیازپرسی

میکند. اصغر نیز مانند (ابوطالب) گریه راسر داده با تضرع وزاری بی اطلاعی خود را به ثبوت میرساند.

کار آگاهان پس از یاس از او در صدد یافتن (احمد علویانی) برآمدند ولی هر چه جستجو کردند او را در تهران نیافته بشهرستانها تلگرافاً مشخصات او را اطلاع میدهند.

اصغر ضمن بازجویی گفته بود که (احمد) چند روز قبل خیال داشت به بندر پهلوی برود. مامورین وقتی نام (بندر پهلوی) را شنیدند تا حدی یقین کردند که اگر (احمد) در تهران نباشد حتماً به بندر پهلوی رفته است.

نام (احمد) وقتی بمیان آمد امید آقای (ش) به پیدا شدن جواهراتش بیشتر شده زیرا احمد برادر شو فر او (علی) بود بهمین جهت شو فرو ماشین خود را بسوی بندر پهلوی فرستاد تا برادر خود را دستگیر کرده تحویل اداره آگاهی بدهد. پهلوی بندر کوچکی است که اشخاص غیر بومی فوراً در آنجا تشخیص داده میشوند بهمین جهت مامورین شهر بانی برای یافتن احمد بجستجوی میپردازند و در مدت کوتاهی جوانی را با همان نشانی در توی (لتکا) در حالیکه لباس شیک در برداشته و نغمه عاشقانه راسر داده بود دستگیر مینمایند و پس از چند پرسش کوچک معلوم میشود که (احمد) نامبرده همانست که جواهرات را دزدیده.

احمد بی پروا میگوید جواهرات را من دزدیده ام ولی مقداری از آنرا فروخته برای (نامزد) لباسهای سنگین و قیمتی تهیه کرده و باقیه آن در اینجا خوش بودم که اکنون دستگیر شدم مامورین آگاهی باراهنمائی او تمام اشیاء فروخته شده را از خریداران پس میگیرند و با خود او بتهران میفرستند.

اشیاء سرقت شده عبارت بود از ۸ لیره، يك جفت گوشواره زمرد يك رشته بند ساعت، يك سکه طلا، يك گل الماس، يك حلقه طلا، يك عدد ساعت چینی سنگین قیمت، يك پیراهن خواب زنانه، نو در ریال وجه نقره قدیم ۷۴۲۰ ریال اسکفاس نو که جمعاً بیش از صد هزار ریال ارزش داشته است و بلافاصله به صاحبش مسترد میشود. (احمد) فوراً توقیف میشود ولی مامورین نمیدانستند که چگونه او اشیاء مزبور را بدون اینکه رفقایش اطلاع داشته باشند بسرقت برده است. ضمن بازجوییهای دقیق معلوم میشود که چون احمد برادر شو فر آقای (ش) بوده گاهی در منزل مزبور رفت و آمد داشته و نقشه بردن جواهرات را در همان روزها کشیده است.

سپس با (ابوطالب) نو که با سابقه منزل آقای (ش) آشنا میشود دوستی

و محبت صادقانه خود را بجائی میرساند که ابوطالب او را به (پسر خواندگی) میپذیرد .

احمد با کمال مهارت تا اینجاقشه خود را عملی کرده بود و ابوطالب هم وقتی محبت های بی سابقه او را میدید کاملاً بدوستی او اطمینان داشت تا اینکه روز ۱۳ فروردین فرامیرسد و آقای (ش) و خانمش بگردش میروند .

احمد فوراً چند بطری مشروب تهیه کرده نزد ابوطالب (پدر خوانده خود) میرود میگوید روز ۱۳ است و باید نحسی سیزده را با این شیشه ها بدر کنیم و چون آقای (ش) و خانمش نیستند بهتر است از همین منزل خارج نشویم . ابوطالب ساده لوح نیز گیلاسها را مهیا کرده و مشغول « عرق خوری !! » میشوند . احمد در مقابل يك گیلاس که خودش میخورد ۳ گیلاس به ابوطالب و رفیقش میداد بطوریکه آن دو نفر مست شده بعد بیهوشی رسیدند .

احمد از موقعیت استفاده کرده بسوی جمعیه جواهرات میرود و پس از کشودن گنجیه مورد نظر جمعیه جواهرات را رانوده در جامه دانی که همراه داشته میگذارد و خود را امپهای فرار میکند

همچه که حال رفقایش قدری بهتر میشود خدا حافظی کرده فی الفور بایک ماشین سواری شیک عازم رشت و بندر پهلوی و خرج کردن ثروت باد آورده خود میشود .

ولی هنوز بیش از چند صد تومان آنرا بمصرف نرسانده بود که سر پنجه عدالت بسختی گلوی او را میفشارد و او را از کرانه بندر پهلوی به سیاه چال زندان میسپارد .

(احمد علویانی) بزندان افتاد و طعم مجازات را آنطوریکه باید چشید



يك طفل ۱۱ ساله

يك مرد ۳۰ ساله را در نیمه شب لخت میکنند

آقای (ص) کارمند وزارت دارایی که بیش از ۳۰ سال ندارد روز ۱۷ فروردین بمحض مراجعت بمنزل از خانم خود می‌شنود که امروز بعد از ظهر مراسم ازدواج یکی از صمیمی ترین رفقای او بعمل خواهد آمد.

بهمین جهت فوراً نهار را بطور غیر عادی صرف کرده نصف شکم را برای شب خالی گذارده مشغول اصلاح سرو صورت میشود و خود را از هر حیث مہیای مہمانی می‌سازد.

از خانم خویش بهترین لباسهای خود را مطالبه نموده آن لباسی را که فقط شب عروسی بتن کرده بود میپوشد و باطرز خیالی آبرومندی بمنزل رفیق عزیزش میرود.

ازدواج ، آنهم ازدواج صمیمی ترین رفیق ؛ معلوم است چقدر خوش میگذرد.

آقای (ص) وقتی خود را در میان بطریبهای مشروب، میزهای مملو از میوه و شیرینی اعلامی بیند باشکم گرسنه ای که در خود سراغ دارد در خوردن افراط را از حد تصور میگذراند و بطوری غرق مسرت و خوشی میشود که وقتی بساعت نگاه میکند متوجه میشود که نیمساعت بیشتر بحکومت نظامی نمانده است.

باعجله و سرعت از عروس و داماد و خانواده آنها خدا حافظی کرده بسوی منزل خویش روانه میشود. بدیهی است در آن موقع شب وسیله نقلیه نیست و یا اگر هم باشد میخواهند بچندین برابر قیمت اصلی از مشتری پول دریافت دارند که آنهم برای هر کس مقدور نیست.

آقای (ص) ناچار پیاده میرود و از خیابانها بسوی کوچه حرکت میکند تا از شر مامورین حکومت نظامی در امان باشد.

کوچه اول طی شد؛ آقای (ص) خیالش راحت میشود که دیگر بچنگ
پاسبانان گرفتار نخواهد شد بهمین جهت قدمها را آهسته تر برداشته و با فراغت
خیال بسوی منزل خویش کوچه های پیچ در پیچ را از زیر پا میگذراند.

هنوز کوچه دوم را طی نکرده بود که در سر کوچه يك طفل ۱۱ ساله
نظر او را جلب میکنند که با گریه های بلند از آقای (ص) استمداد می طلبد.

ایرانی رقیب القلب، ایرانی زیر دست نواز، ایرانی ساده لوح وقتی در
ساعت ۱۲ شب يك طفل ۱۱ ساله را در سر يك کوچه باریك آنهم در حال زاری
می بیند طبعاً برای کمک بسویش میشتابد. آقای (ص) وقتی باو نزدیک میشود
طفل میگوید مادرم مرا بکوچه برای خرید نان فرستاده بود. یکساعت در
نانوائی ایستادم آخر هم نان بمن ندادند حالا میخواهم بمنزل بروم چون کوچه
خیلی تاریك است میترسم بروم. ترا بخدا بمن کمک کنید و مرا بمنزلم که پشت
این کوچه است برسانید.

آقای (ص) که هنوز از خوشی های آنشب سرمست بود وقتی مواجه با
چنین جریانی میشود از نظر نوع دوستی دست طفل را گرفته بهمراه خود بکوچه
میبرد و در ضمن راه باو دلداری میدهد که این کوچه ها ترس ندارد و هرگز
صلاح نیست که يك طفل ۱۱ ساله این موقع شب در کوچه باشد.

کوچه اول و دوم در میان آن ظلمت بی پایان طی میشود. همچو که قدم
آقای (ص) بکوچه سوم میرسد يك جوان گردن کلفت، يك لات سینه چاك، يك
جوانی که سبیل های بلندش از کنار گوشه های گذشته بایك چاقوی خیلی موخوش،
پیش دویده با آنها فرمان ایست میدهد.

آقای (ص) بحکم اضطرار ایستاده بالرز عجیبی در مقابل آن جوان
سکوت میکند.

جوان چاقو کش میگوید هر چه داری بده والا با همین چاقو بدن ترا قطعه
قطعه میکنم و در تمام این کوچه هم یکنفر نیست که بداد تو برسد! یا الله معطل نکن.
آقای (ص) نگاهی بطفل ۱۱ ساله کرده نظری بچاقوی آن غارتگر
انداخته می بیند چاره ای جز تسلیم ندارد و بلافاصله کت و شلوار را تحویل میدهد
لا بد شما خیال میکنید که مطلب بهمین جا تمام میشود. خیر! جوان چاقو کش
وقتی مسامحه و تامل آقای (ص) را می بیند بكمك آن طفل مشغول لغت کردن شكار
نیمه شب خود شده از پیراهن و زیر پیراهن و حتی زیر شلوارى!! او
چشم نهی پوشند.

آقای (ص) بازاری و التماس باو میگوید هر چه داشتم بتو دادم امیدوارم

از شیر مادر برای توحلال تر باشد ولی زیر شلواری مرا از تنم بیرون نکش که
مجبورم در همین جانا صبح از سرما بمانم و بمیرم زیرا در این صورت نمی توانم
بمنزل بروم .

دزد غارتگر وقتی که زاری او را می بیند بدون تأمل چند سیاهی محکم به آقای
(ص) زده میگوید این حرفها در من اثر ندارد و اگر زیاد تر حرفی بزنی سرت
را کف دستت میگذارم .

آقای (ص) ناچار بقضا و قدرتن در داده زیر شلواری ! خود را هم
با یکدنیا یاس و ناکامی تحویل میدهد و از سارق اجازه مرخصی میخواهد .
سارق خنده ای کرده او را روبه قبله نگاه داشته چند (اردنگ) محکم
باو زده میگوید حالا هر کجا که میخواهی برو ولی بوجود من دعا کن که از
کشتن تو صرف نظر کردم!

آقای (ص) کوچه های تنگ و تاریک را با قیافه لغت و عور خود طی
میکند و همچو که از کوچه اصلی بیرون می آید چشم او پاسبان و نظامی میافتد .
پاسبانها که بدنبال شکار می گشتند وقتی يك قیافه لغت و عور را می بینند که
با عجله در پناه تاریکی شب خود را بآنها نزدیک می سازد فرمان ایست
می دهند .

آقای (ص) که لذات جشن عروسی را باشکونجه سارق از دست داده بود از
جای خود حرکتی نمیکند .

ماسورین حکومت نظامی در نیمه شب وقتی قیافه عجیب او را می بینند با
صدای بلند می خندند و میگویند چه مرد ساده لوحی هستی ، لابد بدزدی رفتی
و گیر افتادی صاحب خانه ترا لغت نموده و بیرونت کرده است .

آقای (ص) از فرط خجلت سر خود را بزیر افکنده بود و از شدت بغض
جوابی نمیداد ولی وقتی چند «ته تفنگ» از سر باز میخورد ماجرا را با تائر
توضیح میدهد .

پاسبان وقتی شکار خود را با آن طرز دیده و یقین میکند که قابل
(تلاک) نیست اجازه مرخصی میدهد و آقای (ص) دوان دوان بسوی منزل خود
از کوچه و پس کوچه میرود و بمحض اینکه بمنزل خود میرسد با مشت هائیکه
ناشی از عصبانیت بوده در را میکوبد و زنش هراسان در را باز میکند .

زن وقتی قیافه شوهرش را می بیند می گوید لابد داماد لغت کرده ؟
این جمله که مانند نمک بر جراحت او پاشیده میشد آقای (ص) را
بیش از اندازه عصبانی کرده بود ولی چاره ای جز سکوت نمیدید .

سپس ماجرا را برای زُنش شرح داده و زُنش هم در جواب میگوید: اینست
سزای کسی که خانمش را بهمانی نبرد؟
آقای (ص) از شدت غضبی که نسبت بآن غارتگر پیدا کرده بود تمام
این جملات زهر آگین را با خونسردی تحمل میکنند ولی چند روز از شدت
ترس در منزل خود بیمار و بستری میگردد .
این داستان را خود او برایم نقل کرده است که از نظر اهمیت قضیه
آنها به نظر خوانندگان رساندم تا از شر این دامهای خطرناک نجات یابند.



کلاه بردار زبردست

اثاثیه منزل سارق را امیر باید

(وجیه الله امینی) از کلاه برداران مشهوری است که مامورین آگاهی او را در ردیف زبردست ترین کلاه بردارها می‌شمارند .
این جوان که چندین فقره سابقه سرقت دارد برای نخستین بار که در زندان بازداشت میشود از همانجا نقشه سرقت دیگری را میریزد و با یکی از زندانیان که نسبتاً وضع مرتبی داشته و همه روزه برایش از منزل غذای اختصاصی می‌آوردند رفیق میشود .

زندان بهترین مرکز است که سارقین میتوانند با هم متحد شده و (شرکت سهامی دزدی) را در همانجا تشکیل دهند .

زیرا تنها نقطه‌ای که آنها فرصت بندوبست و نقشه کشی دارند همین محل کوچکی است که به اصطلاح میخواهند در آنجا مجرمین را از عملیات خود متنبه سازند .

وجیه الله با رفیقش که متهم بسرقت بود خیلی گرم می‌گیرد ، و این دو نفر مانند دو برادر در زندان صمیمانه با هم رفتار می‌کرده در انتظار پایان مدت حبس روز شماری مینمودند .

وجیه الله در ضمن رفاقت از جزئیات منزل رفیقش و از اینکه او چه وضعی داشته و چگونه و در چه نقطه‌ای زندگی میکند اطلاع مییابد و وقتی هم که زن رفیقش میآمده با او نیز سر صحبت را باز مینماید .

آخر الامر چرب زبانی و حقه بازی وجیه الله کار خود را کرده و آن زن و شوهر از رفتار او خیلی خوشحال بوده و حتی او را در غذای خود شرکت میدادند و خلاصه خرجی وجیه الله بگردن آنها افتاده بود .

مدتها این رفاقت ادامه داشت و وجیه الله هر روز از وضع زندگی رفیقش اطلاعات دقیقتری کسب میکرد ، همچو که فهمید رفیقش دارای زندگی نسبتاً مناسبی است و سایل استخلاص خود را بهر نحوی شده فراهم میکند و ضمن اظهار

تاسف از ماندن رفیقش از او خدا حافظی کرده باو قول میدهد که هر طوری شده او را هم آزاد سازد .

وجیه الله بمحض خلاص شدن از زندان یکسره بمنزل همان رفیق زندانش رفته بزین او پس از تعارفات خیلی صمیمانه ای میگوید : شوهرت در زندان خیلی رنج میکشد ، مامورین شهر بانی و آگاهی هم او را اذیت میکنند ، من در نظر گرفته ام باهر نیرنگی شده او را از زندان بیرون بیاورم ، منتها این کار محتاج بهمت و صداقت شماست و باید در این راه از هر گونه کوششی مضایقه نکنید تا بیماری خدا، شوهرت که از مردان بی نظیر و دوستان بی اندازه صمیمی من است آزاد شود .

خانم وقتی يك چنین حرارت و محبتی را از يك مرد زندانی می بیند فوراً متوجه كمك های خود در زندان باو شده این شعر در نظرش مجسم میشود :
« تونیک میکن و در دجله انداز که ایزد در بیابانت دهد باز »
سپس باو وعده وفاداری میدهد .

بعد از ظهر همان روز « وجیه الله » هر اسان بمنزل همان زن آمده باو حشت بی نظیری میگوید : عجب مملکتی است ، مردم مصونیت ندارند : آزادی ندارند ، الان زندان بودم ، شوهرت بمن پیغام داد ساعت ۵ بعد از ظهر مامورین برای تفتیش اثنائیه بمنزل میآیند از من التماس کرد بهر نحوی است اثنائیه را در نقطه دیگری پنهان کنم ، متکه هرگز محبت های شما و شوهرت را فراموش نمیکنم با اینکه خیلی کار داشتم تقاضای او را پذیرفته الان آمدم تا با بردن اثنائیه وسیله ای برای تعقیب او بمامورین ندهیم .

اگر اینکار عملی شود شوهرت بالاتر دید دوسه روز دیگر آزاد میشود ، سستی و تحمل در اینکار زیان فاحشی دارد : و با گفتن یا الله ، شروع بجمع آوری اثنائیه میکند .

زن وقتی آمدن مامورین آگاهی و فداکاری آن مرد (ظاهر ادلسوز) را دیده و خبر آزادی شوهرش را میشوند از شدت نگرانی و خوشحالی اصلاً نمیفهمد که چه میکنند ، و ابدأ هم فکر نمیکنند که ممکن است این مرد دروغ بگوید . فوراً يك « گاری » صدا کرده هر چه اثنائیه در منزل داشته تحویل او میدهد و ۱۴ تومان هم کرایه (گاری) را میپردازد و وجیه الله را بهمراه اثنائیه بامید خدا روانه میکند .

زن آنروز تا اول شب در منزل در حال انتظار می نشیند و خود را مهبیای پذیرائی از مامورین آگاهی میکند ولی از ورود آنها خبری نمیشود . اما میگوید شاید فردا صبح مو کول شده باشد .

فردا صبح خود را بزندان رسانده بشوهرش میگوید: از آن رفیقت خیلی خوشم آمد، بیچاره دیروز عرق ریزان در جمع آوری اثنائیه بها کمک کرد، ولی نفهمیدم چرا مامورین آگاهی نیامدند؟! شوهر مثل اینکه خواب میبیند، او اصلاً نمیداند رفیقش کیست؟ و موضوع جمع آوری اثنائیه کدام است. بزانش با تشدد میگوید: مگر دیوانه شدی؟ رفیقم کیست؟ اثنائیه چیست، مامورین آگاهی منزل من برای چه بیایند؟ زن فوراً یکه خورده می فهمد که آن مرد باو حقه زده، بلافاصله فریاد میکشد، چیغ میزند، غش میکنند و در وسط زندان میافتند.

پزشکان زندان او را بهوش میآورند و جریبان را توضیح میدهند، هنوز صحبت او تمام نشده بود که شلیک خنده مامورین آگاهی کلمات او را قطع کرده برز بردستی «وجیه الله» خیره شده این راهم جزو سوابق او ضبط میکنند. صبح فردا زن بهمراه مامور آگاهی در خیابانها بگردش میافتند و پس از ۴۸ ساعت وجیه الله را در میدان سپه در حالیکه یک دست لباس سفید خیلی شیک بتن داشته و یک عینک مشکی سیاهی بر روی چشمش زده و کیف سیاه خیلی بزرگی هم در زیر بغل داشت دستگیر میکنند و اثنائیه را از منزل او خارج میسازد.

وجیه الله بلافاصله بازداشت میگردد ولی پس از آزادی مجدد امر تکبیر چند فقره دیگر کلاهبرداری میشود که اکنون هم در زندان بسر می برد و معلوم نیست پس از استخلاص باز هم چه نقشه ای بریزد.



چگونه

يك پسر بچه بی عاطفه

مادر خوانده خود را در آغوش میکشد؟

آقای «ب» پاسبان نجیب و زحمتکشی است که برخلاف بعضی از «آژانهای» معمولی از رشوه خواری و دزدی و بدجنسی نصیبی نداشته و حتی در ساعات بیکاری به حرف چینی و سایر صنایع دستی میپردازد تا بتواند با خیال راحتی زندگی کرده بدون هیچگونه تنگ و عاری زن و بچه خویش را اداره کند! ولی همین پاسبان نجیب که قاعدتاً باید زندگی بی درد سری داشته باشد بدفتر روزنامه آمده با عصبانیت روی میز امیکوفت و با قیافه پژمرده و اشکهای کهر بارش از من استمداد میطلبید.

او میگفت: شماهایی که خود را حامی مظلومین میدانید و اینهمه در اطراف (فاحشه) بحث میکنید و مردان را جانی و زنان را بیگناه میشمارید سرگذشت مرا بشنوید و برای اطلاع عامه منتشر سازید تا مردم بدانند که زن من چه جنایتی را مرتکب شده و در چه آتشی مرا میسوزاند؟!

او با گریه میگفت: يك پسر دایی نسبتاً زیبایی داشتم که در اثر بی سرپرستی نزدیک بود پس از تولد از بین برود، ولی از آنجائی که حس نوع دوستی و تعصب خانوادگی ام اجازه نمیداد، از يك سالگی او را بمنزل خویش آورده در ردیف بچه‌های خودم قرارش داده بدون هیچ امتیازی آنها را در دامان محبت خویش پرورش دادم در حالی که خدا میداند ابداً بین آنها تفاوتی قائل نشدم تا در پیشگاه وجدان مسئول نباشم.

سالها گذشت، زنم مثل يك مادر مهربان او را بزرگ کرد: ۷ سالش تمام شد، پایش بدبستان باز شد، وسایل تحصیلش را فراهم کردم تا مبادا تصور کند که در زندگی از نعمت پدر محروم است.

او را بکار و تحصیل تشویق کردم تا يك مفتخور و بی عرضه تعویب

جامعه نشود. و با زهم سالها گذشت و این بچه بی سرپرست احساس جوانی کرده و کم کم با کنایه از من زن میخواست ، بازحمت و ذات او را در بشکاه راه آهن مشغول کار نمودم تا بتواند با دریافت ماهی ۸۰،۷۰ تومان حقوق و سایل ازدواج و مقدمات زندگی خویش را فراهم کند.

شبها بمنزل من میآمد ، و مخارج شام و نهارش را در نهایت صمیمیت می پرداختم و در عین حال خوشحالی بودم که لااقل توانستم يك بچه کوچکی را بطوری بشمر برسانم که اکنون قادر است خود را اداره کند و از شدت شوق تصمیم گرفتم بزودی یکزن خیلی خوب برایش بگیرم تا با آسایش و راحتی بتواند زندگی کند و ابداً محبت های مرا فراموش نماید.

او مرتباً در منزل من میآمد و منم از نظر وظیفه پاسبانی اغلب شبها تا بصبح در خیابانها (پاس) داده اموال و اثاثیه و ناموس مردم را در آن نیمه شبی که همه در خوابهای سنگین فرو رفته اند محافظت میکردم. و با نهایت درستی و صمیمیت انجام وظیفه مینمودم زیرا عقیده داشتم که هر کس اگر در جامعه وظایف خویش را انجام داد جامعه اصلاح میشود و اگر من از عرض باموال و نوامیس مردم خودداری کنم دیگران هم بناموس و اموال من احترام می گذارند.

با همین افکار ، شبها تا بصبح در خیابان ها میگذشتم و از زن و بچه خود ابداً وحشتی نداشتم ، بی خبر از اینکه همان طفلی را که با آن سختی و مرارت بزرگ کرده ام حالا جانشین من شده ، شبها که در خیابان مشغول انجام وظیفه هستم او نیز در آغوش زنم خوش میگذرانند .

زیرا رویه زنم روز بروز تغییر مینمود ، بمن مثل نوکر و يك شخصی که واقعا مسئول زندگی اوست نگاه می کرد ، روش و رفتار او مانند سال های قبل نبود ، مثل اینکه امسال خیلی بلند پروازی میکند و جرأت ندارم کلمه ای باو سخن گویم

من قطع داشتم که زنم پاك است و هیچ کس هم جرأت ندارد با نظر چپ باو نگاه کند. زیرا ۱۸ سال در خانه من بوده و خیلی بی سابقه است که زنی با داشتن چند طفل بدیگران تسلیم شود ولی یکشب آنها را آنطوریکه تصور نمیکردم دیدم. حالت من در آن موقع شب دیگر شرح و تفسیر نمی خواهد ، هر که بجای من بود با داشتن اسلحه هر دو آنها را می کشت ، ولی از آنروز يك حس جنونی بمن دست داده مثل اینکه این قضیه را در خواب می بینم ، زیرا هیچ عقل سلیمی

نمی تواند آنرا باور کند .

آخر چه کسی فکر میکند زنی با داشتن ۱۸ سال شوهر داری خود را تسلیم جوانی کند که مثل فرزند در آغوشش پرورش یافته است .

آخر چه کسی میتواند باور کند طفلی را که از صغیری بارنج و مصیبت بزرگ کرده و مانند يك پدر مهربان تربیتش کرده ام خیانتی را که هرگز نمی شود تصور کرد در باره من انجام دهد؟ کیست که میتواند این حقایق را باور کند، جز آن چشمانی که در نیمه های شب آنها را در آغوش یکدیگر یافته است؟!

از آن روز زندگی دیگر در نظر من مفهومی ندارد ، یکی بمن بگوید : ای مرد احمق ، چرا دزدی نمیکنی ، چرا اموال مردم را نمی ربانی ، چرا زن های مردم را دسته دسته بی شوهر نمیکنی ، تو که میدانی زن اینقدر خطا کار و جنایتکار است پس چرا از این همه ، زن های زیبا که بایک شاهکار کوچک بدام می افتند صرف نظر میکنی ؟

نه خیر! باید دزد بود ، غارت کرد ، رشوه گرفت ، از زنان زشت و زیبایی مردم دست نکشید ، بپمه از روی شهوت نگاه کرد . بمن چه که در نصف شب حافظ آنها باشم ! تا زنم از دستم برود

عرض و ناموس و شرافت و وجدان همه ، موجبات عقب افتادگی است !! باید از امروز زنها را قتل عام کرد ! !

وقتی این جملات توأم با اشک را که معلوم بود از اعماق قلب او نیرو می گرفت در مقابلم ادا میکرد قلبم به لرزش افتاد ، اشک در چشمانم حلقه زده آن مجرمینی را که همه روز در شعبات آگاهی می بینم در نظرم مجسم شد . فکر کردم از این قبیل مجرمین هم باید خیلی زیاد باشند که در واقع گناهی ندارند

ولی باو گفتم باید زن و مرد به اصلاح خود بکوشند ، باید هر دو شهوترانی و هوی و هوس را که سرانجام جز بدبختی نتیجه ندارد بر زیر پانهند ، باید هر دو وظائف خویش را بنحو کامل انجام دهند و هر که از این دایره قدمی فراتر نهاد مسبب این بدبختی است حالا شما هم او را طلاق دهید ، بگذارید بسر نوشتنم انگیزش دچار شود و این افکار را که جز جنون بچیز دیگری نمیتوان تعبیر کرد از مغزت دور ساز! لغزش یکزن موجب نمیشود که دیگران را در گناه او شریک سازی! من او را طلاق داده ام و اکنون در وضع بسیار رقت باری بسر می برد که هر آن چشمم بقیافه اش میافتاد بوضع تائر آورش اشک میریزم ولی تقصیر از خود او بود و خود کرده راهم تدبیر نیست .